

نمایشنامه « شب بارانی »

نوشته : پژمان شاهوردی

صحن مسجد جمکران. پدر و پسر در حال مشاجره هستند. کار آنها به فریاد می کشد.

پدر: ای داد ای بی داد. مردم به دادم برسید. یا امام زمان خودت به دادم برس.

پسر: چرا داد و بی داد می کنی؟ چرا آبرو ریزی می کنی؟

پدر: دیگه خسته ام کردی.

پسر: من شما رو خسته کردم یا شما منو؟

پدر: کاری نکن یه کاری کنم که بعدش پشیمونی باشه.

پسر: از این بدتر؟ دیگه چی می خوای کنی؟

پدر: می خوای رسوای خاص و عامم کنی؟ میخای آبرویی که به زحمت به دستش آوردم، مفت و مفت به بادش بدی؟

پسر: تقصیر خودته؟ چرا به خواسته های من توجه نمی کنی؟

پدر: چون تو نادونی. هنوز عقلت کامل نشده.

پسر: لابد اگه حرفت رو گوش بدم عاقل میشم. تو یه چیزی از من می خوای که هیچ وقت حاضر نمیشم قبولش کنم.

پدر: میخای به یکی از این جماعت بگم؟ اونوقت می بینی از ده نفرشون، ده نفر قبول میکنه یا نه. بگم؟

پسر: تمام زندگیت با شاید و اما و اگر جون گرفته. مطمئن باش هیشکی قبول نمی کنه.

پدر: پس خوب تماشا کن. / به طرف کسی می رود/ هی آقا ، اگه من بهت بگم این لباس ها رو بپوش و کفشدار امام زمان باش، این کار رو میکنی یا نه؟ / به کس دیگر/ شما چی؟ قبول می کنی؟ / به کس دیگر/ شما چی کفشدار آقا می شی؟ / اونهایی که کفشداری امام زمان براشون عیب و عار نیست و دوست دارن کفشدار امام زمان باشن و توی همین مسجد براش کفش جفت کنند، دستاشون بالا. / دست هایی که بالا می رود/

/ به پسر/ بفرما.

پسر: / به طرف مردی می رود/ ببخشید اقا شما چرا دوست داری کفشدار امام زمان باشی؟

مرد: -----

پسر: شما چی آقا؟ شما چرا دوست داری کفش های مردم رو جفت کنی.

مرد: -----

پسر: ببخشید آقا شما حاضری این لباس رو بپوشی و کفش مردم رو جفت کنی؟

مرد: -----

پسر: می توئم پیرسم چرا؟؟؟

پدر: اگه از تک تک شون پرسی جوابشون همونیه که شنیدی؟

پسر: شما خودت چرا؟ چرا این کفش ها رو جفت می کنی؟

پدر: جواب مردم روشنیدی؟ حالا فهمیدی چه سعادتى نصیب شده؟

پسر: چرا حرف رو عوض می کنی؟ چرا هیچ وقت جواب این سوال منو نمی دی؟

پدر: چون جواب سوالت روشنه واز زبون بقیه مردم شنیدی.

پسر: نخیر جواب نمی دی چون خودت می دونی که تو مثل بقیه نیستی.

پدر: تمومش کن دیگه حرفی نمیخام بشنوم.

پسر: اگه میخای تمومش کنم باید به حرفم گوش بدی و این لباس و کفش ها رو به اهلش بسپاری و با من بیای.

پدر: پسر چرا نمیخای منو درک کنی؟ به چه زبونی بهت بگم؟ من از اینجا تکون نمی خورم. اینو بفهم

پسر: باشه. تکون نخور. پس من خودم برای همیشه می رم.

پدر: جلوی او را می گیرد/پات رو از این مسجد بیرون بزاری هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. من قول دادم

پسر: قول دادی؟ به کی؟ به چی؟

پدر: به خودم. به صاحب این مسجد

پسر: من کاری با قول و قرار شما ندارم. حرف آخر من اینه: یا خودت میای، یا من خودم تنها می رم.

پدر: یعنی بدون من؟

پسر: بله بدون شما.

پدر: ای مردم شما به داد من برسی. / به کسی / آقا شما یه چیزی به پسر من بگید.

مرد: چی شده؟

پدر: پسر من میخاد بدون اجازه من از این شهر بره بیرون. زده به سرش بره یه کشور دیگه. به نظر شما اینکه یه بچه بدون اجازه پدرش پاش رو از مملکت بزاره بیرون درسته؟

مرد: -----

پدر: آقا من بزرگشتم. بهش می گم صلاححت اینه که توی همین شهر بمونی. زیر سایه همین مسجد. همه آرزوشونه که پاشون به اینجا برسه، ولی این بچه پاش رو کرده توی یه کفش که من میخام برم. شما یه چیزی بهش بگید.

مرد: ----

پسر: خانمها. آقایون. پدر من، از من میخاد که پیام و کفشدار بشم. به نظر شما این درسته؟ آقا شما بگید. درسته؟

پدر: عیش چیه؟

پسر: آخه من نمیدونم این کارها چه فایده ای داره. مگه ممکنه که یه کفش جفت کردن، توی آینده ی آدم فایده ای داشته باشه؟ فایده داره آقا؟

مرد: -----

پسر: چه فایده ای داره؟

مرد: ----

پسر: خانوم ببخشید. می تونم بپرسم شما چرا اومدید این مسجد؟

مرد: ---

پسر: حالا این هیچی. اصلا حرف شما درست.. این که یه عریضه بنویسی و بندازی توی این چاه یعنی چی؟؟ به چه امید؟ آخه کی میره از توی این چاه این نوشته ها رو دراره و بخونه و جواب حاجتت رو بده. اصلا یه سوال؟ توی

این بیست سالی که تو کفشدار اینجا بودی؟ کسی رو دیدی که بیاد و از این چاه بره پایین و این نامه ها رو درآره و بخونه؟ اصلا سرنوشت این نامه ها چی میشه؟ شما بگید مردم؟

/هر کس چیزی می گوید/

پدر: تک تک این آدمهایی که می بینی توی دلشون به این مسجد و صاحبش و عریضه هایی که می نویسن ایمان دارند. مگه نه؟

پسر: آخه چرا؟

پدر: چون صاحب این مسجد بزرگتر از اونه که بزاره کسی با دست خالی از این مسجد بیرون بره. من اگه حرفی میزنم چون خیر و صلاح توی این موندن و نرفتنه. من قول دادم چرا نمی فهمی؟

پسر: اصلا می دونید چیه؟ به نظر من اصلا موندن شما توی این کفشداری و این مسجد درست نیست.

پدر: لا اله الا اله. پسر کم آبرو ریزی کن. زده به سرت؟ چرا چرت و پرت می گی؟

پسر: من؟ یا راه بیفت و این لباس ها رو تحویل بده یا مجبور میشم که همه چیز رو بریزم روی دایره..

پدر: من دنبال تو راه نمی افتم. هیچ کس نمی تونه منو از درب این مسجد بیرون بندازه. هیچ کس.

پسر: اما اگه بدونند که تو، کی هستی، حتی یه لحظه ام نمیزارن اینجا بمونی. چه برسه به اینکه کفش هاشون رو بدن بهت.

پدر: مطمئن باش هر چی که بگی این مردم کفش هاشون رو به دست من می دن.

پسر: حتی اگه بدونن که تو ارمنی هستی.

پدر: ساکت شو

پسر: خا نمها. آقايون. من پدرم ارمني هستيم. ارمني هام مسيحي هستند. يعني نه مسلمونند نه امام زمان رو ميشناسند.

پدر: اينها رو كي به تو گفته؟

پسر: فكر كردی همیشه ماه پشت ابر می مونه و کسی نمی فهمه كه تو كي هستی؟

پدر: گفتم كي اينها رو به تو گفته؟

پسر: ای جماعت. اگه من ميگم كه از اينجا بریم به اين خاطره كه ما از شما ها نيستيم. دين ما يه چيز ديگه است. مذهب ما يه چيز ديگه است. جای ما توی كليسا ست نه مسجد. خود مسلمونها يه ضرب المثل دارن كه ميگن: عيس به دينش موسی به دينش. اين خنده دار نيست كه من كفشدار شما بشم؟ کسی بايد توی كفشداري اين مسجد باشه كه به تمام چيزهايي كه شما ها قبولش داريد، اونم قبولش داشته باشه. پدر من فكر کرده كه اگه فقط اسمش رو از يوهانس عوض كرد و حسن گذاشت و اسم منم عوض كرد و مهدی گذاشت همه چی حله. شما بگيد اين درسته؟

پدر: گفتم اينها رو كي به تو گفته؟

پسر: كي گفته مهم نيست. مهم اينه كه ما متعلق به اينجا نيستيم و بايد توی كشور خودمون ارمنستان برگرديم. بهتره تا به جرم دروغ نگرفتمون بریم به كشور خودمون. شروع به رفتن می كند/

پدر: من هيچ و قت به هيچ كس دروغ نگفتم.

پسر: چرا، گفتی. به من، به صاحب اين مسجد، به اين مردم. من از آدمهاي دروغ گو متنفرم. اينو خودتون نشونم داديد. هنوزم كه هنوزه علت اين همه دروغ رو نفهميدم. من رفتم. اومدی اومدی. نيومدی خودم ميرم. / شروع به رفتن می كند/

پدر: كجا می ری؟ صبر كن و جواب سوالت رو گوش كن. تا بفهمی اون کسی كه اين چيزها رو برات تعريف کرده يه دروغ گوی از خدا بی خبره. / به مردم / آره من ارمني ام مردم. دينم مسيح ه. نژادم كاتوليك. تو راست می گی. اگه

این آقا و مسجدش نبود الان من و تو باید توی کلیسا بودیم توی کشورمون ارمنستان. اما قصه ی ما از اینجا شروع شد که توی همون ارمنستان، خدا به من و مادرت یه پسر داد که اسمش رو هانس گذاشتیم. از وقتی که اون بچه وارد زندگی ما شد شور و نشاط وارد زندگیمون شد. یک سال از تولدش گذشت. یک سال شد دوسال و توی همون موقع فهمیدیم که یوهان نرمی استخوان داره و نمی تونه روی پاهاش بایسته. از اون موقع به بعد شد که کار ما التماس به هرچی دکتر خارجی و داخلی بود و جواب همشون این بود که کاری از دست کسی بر نیامد. از دکترها که نا امید شدیم رفتیم توی همون کلیسا و دست به دامن کلیسا شدیم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. یکی از دوستای قدیمیم که ایرانی بود بهم گفت بیا ایران شاید اتفاقی افتاد. ما هم باروبندیل رو بستیم و اومدیم به تمام امامزاده ها و اماکن متبرکه اش رفتیم اما نشد که نشد. نا امید نا امید. یادمه توی یه شب بارونی، داشتیم می رفتیم طرف کاشان که از اونجا برگردیم به ارمنستان. یادمه بارون اینقدر شدید بود که جلومون رو نمیدیدیم. از دور یه گنبد زرد رو دیدیم که مسحورمون کرد. نمیدونستم کجاست ولی یه چیزی ته دلم گفت که شب رو اینجا بمون. اومدیم اینجا. از یه پیرمرد در مورد این مسجد پرسیدم و اون بهم گفت که اینجا کجاست. اون بهم گفت اگه می خای حاجت رو بده براش ندز کن. گفتم چه نذری؟ گفت مثلا، بشی کفشدارش. تا رسیدم توی مسجد، چشمم به همین چاهی افتاد که تو ازش سوال داشتی. همون شب با خط ارمنی از امام زمان خواستم که تورو که حالا سه سالت بود شفا بده. بهش قول دادم اگه شفات داد بشم کفشدارش. اما یه قول دیگه ام بهش دادم. من به امام زمان قول دادم که وقتی بیست سالت شد، خودت همین کار رو کنی و بشی کفشدارش. شب شد توی بغل مادرت خوابیده بودی که مادرت فریاد زد و اومد به طرف من. مادرت می گفت یه آقای بلند بالا اومده بالا سرش و بهش گفته بلند شو پسرت داره ازت دور میشه اونم بهش گفته پسر من نمی تونه روی پاهاش وایسه جایی نمیتونه بره. بعد اون آقا بهش می گه من شفاش دادم. بلند شو تا گم نشده. /گریه می کند/ آره اینجوری بود که تو شفا پیدا کردی و ما موندگار اینجا شدیم. درسته ما مسیحی بودیم اما در این مسجد به روی تمام آدمها بازه چه مسیحی چه کلیمی چه یهودی. بعد از اون بود که من و مادر خدایا مرزت مسلمان شدیم و من سعادت پیدا کردم که کفشدار این مسجد بشم. امام زمان جواب همه رو میده. این نامه ها دل نوشته هاییه که آقا حتما ازشون خبر داره و زلالی آب چاه باعث میشه که حاجتشون مثل همین آب زلال می شه. حالا فهمیدی چرا میخام این لباس ها رو بپوشی و چرا میگم نری؟

پسر: چرا توی این همه سال این رو به من نگفتی؟

پدر: الان وقتش بود. زمانی که لازمه که خودت تصمیم بگیری. دیگه میل خودته که بمونی یا بری.

/پسر لباس پدر را بیرون می آورد و بر تن می پوشد/

۹۱/۱۲/۱۰

پژمان شاهوردی